

1- شهید رضا محمدی سنگلی متولد سال 1337 و فرزند آخر ما بود. تا سیکل درس خوند و به دلیل علاقه ای که به تکاوری داشت وارد ارتش شد. دوره آموزشی رو در منجیل گذراند و بعد راهی بوشهر شد. در سال 1359 در سن 21 سالگی در آبادان به شهادت رسید. راوی: پدر شهید

2- به صورت خودجوش بچه ی مقید و مذهبی ای بود. ما قرآن خوندنشو کم شنیده بودیم ، اون هم در مسجد اما به ارتش که رفته بود جزء قراء پایگاهشون بود. پوسترهایی از آیات قرآن رو تهیه کرده بود و به دیوارهای اتاقش نصب کرده بود. بعد از شهادتش آوردیمشون به منزل خودمون و در اتاقش نصب کردیم. راوی: پدر شهید

3- خیلی کم می تونستیم از طریق تلفن باهش صحبت کنیم. یکی، دو باری که بهمون زنگ زده بود ازش خواستیم بیاد مرخصی تا بینیمش امامی گفت: تو این وضعیتی که صحرای محشره و کلی پیکر شهدا روی زمین افتاده و شبها به زحمت از بینشون راه می ریم نمی تونم پیام مرخصی. این وظیفه ی ماست که در این جا حضور داشته باشیم. راوی: پدر شهید

4- یک روز که داشتیم تو حیاط خونه آش نذری درست می کردیم، مادرش گفت: به دلیم افتاده رضت این روزها میاد! همونطور هم شد؛ مادرش کنار قابلمه مشغول نماز خوندن بود که دیدیم رضا با سر و روی آشفته و خونین آمده. چند روزی پیشمون موند اما دوباره برای مأموریت به کردستان رفت. در کردستان هم تیری به پاش خورده بود و در بیمارستان بستری شده بود اما چیزی به مانگفته بود. وقتی خبر بهمون رسید به طریقی تونستیم باهش تماس بگیریم و خیلی هم اعتراض کردیم که چرا مارو بی خبر گذاشته؟ اما در جوابمون گفت: شغل ما همین طوریه ، بخور و بخواب که نیست! باید آماده همه ی این اتفاقات باشیم! راوی: پدر شهید

5- برای دوره آموزشی که به منجیل رفت ، خیلی کم می دیدیمش . یک بار که دلتنگی مادرش زیاد شده بود با هم رفتیم منجیل. در منجیل خانه ای اجاره کرده بود و به تنهایی زندگی می کرد. بیرون از خانه ، چوب هایی رو به دیوار زده بود و تختی روش گذاشته بود و سجاده ی بزرگی هم روش انداخته بود. همان جا هم نماز می خواند. بهش گفتیم خونه رو گذاشتی و داری این جا نماز می خونیا؟ گفت : تمام زندگی من رو همین یه تیکه تخته ست . همین جا کتاب و قرآن و نماز می خونم و همین جا هم می خوابم و... به این جا عادت کردم! راوی: پدر شهید

6- در وصیت نامه ش نوشته بود : « به دلیل عرق ملی و میهنی ام بود که به این راه آمدم و وظیفه دارم که به این راه بیام. اگر اتفاقی هم برام افتاد شما نباید ناراحت باشید چون راهی هست که خودم انتخاب کردم. راوی: پدر شهید

7- یک بار که مرخصی آمده بود رفت بازار و وقتی برگشت دیدیم پیت های بزرگ روغن بهار و یک گونی که توش سیب زمینی و پیاز و برنج و... بود رو خریده . مادرش گفت : ماکه این ها رو تو خونه داریم ، چرا این قدر خرید کردیا؟ چیزی به مادرش گفت و با هم رفتن بیرون . مادرش از درد دل ها و این کارهاش خبر داشت. راوی: پدر شهید

8- در سن و سال کمی هم که بودیم کارهاش برای ما درس بود! وقتی بچه ها می آمدن دنبالمش که بریم بازی کنیم ، امتناع می کرد. بازی که تمام می شد و برمی گشتیم تازه متوجه می شدیم به خاطر این که نمازش قضا نشه با ما بازی نکرده! گاهی هم که چیزی بهش تعارف می کردیم می گفت روزه هستم ! علاوه بر روزه های واجب به گرفتن روزه های مستحبی هم خیلی مقید بود. محرم که می شد باید زودتر از همه ی اهل خانه به مسجد می رفت. علاقه ی عجیبی به این ماه عزیز داشت. راوی: برادر شهید

9- به پدر بزرگ و مادر بزرگمون خیلی علاقه داشت و با توجه به این که مسافت منزل ما تا منزل پدر بزرگمون کم بود رضا زمانی که دانش آموز بود خیلی پیششون می رفت و وقتشو اون جا می گذراند به طوری که مادر بزرگم رازدار حرف

هاش بود و فکر می کنم منزل پدر بزرگم خیلی به ساخته شدن شخصیتش کمک کرده بود. راوی: برادر شهید

10- در بحبوحه ی جنگ مأموریتی در آبادان بهشون داده بودن که خودش هم مسؤل تعدادی از نیروها بود، زمانی بود که داشتن آبادان رو می کوبیدن. یه شب به تنهایی می زنه به دل رودخانه فاو و خودشو به طرف دیگر رودخانه می رسونه. کسی هم از رفتنش خبردار نشده بود! بعد از 48 ساعت برمی گرده به پایگاه خودشون و نشانی هایی رو که شناسایی کرده بود به فرمانده شون اعلام می کنه. در حالی که روز بعد داشتن محل های شناسایی شده رو مورد هدف قرار می دادن خمپاره ای نزدیک رضا منفجر می شه و ترکشش به کلیه ش می گیره. 4-5 کیلومتر به عقب بردنش تا سوار هلی کوپتر بشه و به بیمارستان شیراز منتقلش کنن. اما دوام نیاورد و در بیمارستان شیراز به شهادت رسید و پیکرشو به نیرو دریایی انزلی آوردن. پسر اولین شهید اهل غازیان بود. راوی: پدر شهید